

ایلخانی و ایل بگی و محمد حسن خان سپهدار هم آمدند برای قشلاق. صمصام السلطنه هم با بسته و قشون رفت برای آب بید بمن هم نوشت که شما با ایل چهار لنگ هر کس با تو همراهی دارد، بیائید برای آب بید، ما هم با هر کس که همراهی داشتند رفتیم برای آب بید. نصراله خان هم از همان جایی که بود آمد، خوانین که عموها باشند هم وقتی که فهمیدن صمصام السلطنه با عده زیادی از ایل بختیاری در آب بید می باشد، آنها هم با قشون ایادی به سرکردگی رضاقلی خان عمو و محمد حسین خان سپهدار حرکت نمودند برای آب بید. خبر حرکت آنها که آمد صمصام السلطنه هم فرستاد دره شهر که سر حد خاک بختیاری و لرستان می باشد و همه وقت تفنگچی از طرف ایلخانی بختیاری در آنجا می باشد، آن محل را از دست تفنگچی ها گرفتند و به تصرف سوارهای خودش درآورد، برای روزهای سخت و تنگ. وقتیکه خبر رسید قشون عمو نزدیک شد، صمصام السلطنه تمام زن و بچه ایل بختیاری را با بار و بینه اسباب های خودش فرستاد سر دز، سوار زبده ماند برای جنگ، آنجا فتح اله خان عموزاده ملقب به ضیغم السلطنه برادرهای مرا گذاشت، رفت برای بیلاق خدمت ظل السلطان. خلاصه تمام ایل رفتند سر دره شهر، من هنوز نرفته بودم، برادرم مردد بود که چه بکند، مرا بفرستد بیلاق خانه پدرم یا بگذارد پهلوی خودشان، آخر بعد از مشورت زیاد دیدند، اگر بخواهند مرا بفرستند میزدج، تمام ایل چهار لنگ قطع علاقه می نمایند و می روند، برای سیاست آنروز مصلحت نبود. لابد من بیچاره را فدای سیاست خود نمودند، مرا هم آوردند نزدیک دز.<sup>(۱)</sup> بعد از چند روز دیگر اردوی عمو آمد برای دز، اردوی صمصام السلطنه رفتند روی یک بلندی که تیر رس بود، تفنگ انداختند میان اردوی رضاقلی خان عمو و سپهدار، یکی دو تا تیر که انداخته شد، سپهدار گفت: شما تفنگ نیندازید! اما رضاقلی خان قبول نکرد با چند نفر از رؤسای بختیاری نهیب ایلیاتی زدند به سوار، سواران هم سوار شدند از آنطرف اردوی ما هم صدای تفنگ فهمیدند و سواران سوار شدند، روز

محشر بر پا شد، جنگ افتاد، خوشبختانه باران می بارید. شب و روز جنگ، بارانی بارید که تمام گلوله و باروت تفنگ‌ها را تر کرد و خیس کرد، نگذاشت که طرفین بفهمند رد تفنگ خود را، والا صد نفر کشته می شد. این باران رحمت و خوشبختی دو رحمت داشت: یکی نوشتم، سبب دویمی [دومی] بودن آب سردز بود، اگر این باران نمی بارید و در تمام دره‌ها آب جمع نمی شد، پنج روز زیادت‌تر این ایل به این بزرگی و جمعیت زیاد نمی توانستند آنجا باشند، هر که را بخت همراست گو سرت را بگذار بخواب، اول شب تا آخر شب آسمان آنچه باران در خود ذخیره داشت، به حکم قضا و قدر بارید. فردای آن شب یک آفتاب خوش مانند طالع خوش بختان روشن و مشعشع نمودار شد. خلاصه دعوا شروع شد، از طرفین گویا ده نفر زیادت‌تر کشته و زخمی نشد، شاید از طرف عموها زیادت‌تر کشته شده باشد، چونکه جمعیت زیادت‌تر بود، از طرف ما یک نفر سردار اسمی که از طایفه اسیوندها بود کشته شد و یکی از همشیره‌زاده‌هایم که اسداله احمدی باشد، هم زخمی شد. زخم سختی خورد، تمام این دعوا را من سردز از جایی که پیدا بودند تماشا می کردم. چه حالتی داشتم، چاره نداشتم به جز بدرگاه خداوند نالیدن، خلاصه تا عصر دعوا بر پا بود، قشون ما عقب نشست و خود را به سردز رساندند چونکه زن و بچه همراه داشتند، نمی توانستند از این زیادت‌تر در خارج دز باشند، اگر خدای نخواست سوار مقابل میان آنها و دز که تمام زن و بچه و خانواده ایل بود سد می شد، تمام زن و بچه ایل بدست دشمن می افتاد، این بود که تمام جنگجویان رو بطرف دز می آمدند تا سواران خود را به دروازه دز رساندند. تاریک که شد، تمام سواران آمدند سردز این دز هم یکی از بناهای طبیعی می باشد که تا انسان نبیند، نمی تواند بخیال آن را مجسم کند، که دست طبیعت چه بنیادی برای سردز در جنگ و دعوا ساخته است. این دز اگر مال اروپا بود، چه بناهای خوبی در آن ساخت می کردند، خلاصه سواران ما پناه به دز آوردند، تمام ایل سالم سردز بودند. قشون عمو و سپهدار هم آمدند نزدیک دز اردو زدند، سنگرها آشکار بود، هم قشون ما هم قشون عموها استراحت کردند، گویا دو تا اسیر از آنها دست ما بودند، یکی هم از ما دست طرف مقابل، چند روز هم به همین جور بود نه دعوا بود،

نه صلح. تا آنها کشیک می گرفتند برادرهای ما هم احتیاط داشتند، آب سر دز کم شد، مردم به سختی زندگانی می کردند، رضا قلی خان هم خیال داشت تا یک قطره آب هم هست از پای دز بلند نشود تا از تشنگی و گرسنگی ایل و یاران ما پناه به او ببرند. چراغعلی خان چهارلنگ محمود صالح که همراه او بود، می گفت: از پای دز بلند نشوید تا تمام مثل گرگراک<sup>(۱)</sup> به میان سنگ ها خشک بشوند. اگر ده روز دیگر نمی رفتند، همین طور هم می شد. آذوقه کم شده بود، آب خیلی کم بود، دور دز گرفته بود، اگر محاصره را طول می دادند ایل را از دست می دادند زیرا که نمیشد برای مقصود شخصی که یکی ایلخانی بشود و یکی نشود دو هزار بنده خدا را از گرسنگی و تشنگی کشت. در هر صورت سپهدار رازی [راضی] نبود که محاصره را طول بدهد، هر چه به رضا قلی می گفت: برویم اینها هم پائین بیایند، او قبول نمی کرد. می گفت: تا ایل را ندهند، نمی روم. سپهدار وقتی که دید عمو تا به مقصود نرسد از پای دز بلند نمی شود، یک روز صبح بدون اجازه عمو سوار شد، رفت برای آب بید. اردو که دیدند سپهدار رفت، آنها هم بدون اجازه دسته دسته می رفتند. اردوی عمو دید بد جوری پیش آمده آنها هم رفتند، در هر صورت در موقع ناامیدی که تمام طرف ها مأیوس بودیم، اردوی آنها رفت، ما هم پائین آمدیم از راه میوندها رفتیم برای (بیلاق). حالا بنویسم چه راه، چه سختی ها از این راه دیدیم، خیلی طولانی می شود. حقیقت جاهایی بود که مثل عنکبوت می بایست با دست و پا به کوه آویزان بشویم. چه راهای سخت، اما چقدر با صفا، چقدر زیبا، دست طبیعت چه جاهای زیبایی درست کرده است. اگر این جاها در فرنگستان بودند چقدر راه آهن به آنها می کشیدند، چه مداخل<sup>(۲)</sup> از این جنگل های بسیار می بردند، در هر دره چه میوه ها، از انار، انجیر، عناب، انگور، گردو، گلابی از هر چه، خدا می داند که این درخت ها ثمر دست انسان است یا یک وقتی که ایران آباد بود انسان کاشته است یادست طبیعت، اما باید از عهد اتابکان لرستان تمام این کوهستان ها آباد بوده باشد، چه

۱- مارمولک

۲- درآمد

آبشارهای خوب، چه جاهای باطراوت، اما حیف که انسان با زحمت بسیار یک فرسنگ راه این کوهستان را می‌رفت. اگر بهشت هم بود با این زحمت آدم منصرف می‌شد، در هر صورت رسیدیم بیلاق در ولایت میوندها، بعد کم‌کم رفتیم به بُرُبرود و میان دهات بُرُبرود که خدا می‌داند چه قدر ظلم بمردم بدبخت و بیچاره می‌شد، خصوصاً به دهات ظل‌السلطان که دشمن ما بود، خوانین چهارلنگ موگوئی که با جول<sup>(۱)</sup> به آنها می‌گویند، بسته [وابسته] به حاجی ایلخانی عمویم بودند. دختر رئیس خواجه‌ها عروس حاجی ایلخانی عمویم بود، دختر سپهدار هم عقد یکی از خوانین آنها که خواجه میرزا قلی نام داشت بود. ما که نزدیک آنها شدیم خیلی همت کردند، خیلی پذیرائی از صمصام‌السلطنه و ایل بختیاری نمودند، خیلی مردانگی کردند در ضمن پیام فرستادند نزد صمصام‌السلطنه که ما از حاجی ایلخانی و پسرهایش جدا می‌شویم و وابسته به شما می‌شویم اما بشرطی که بی‌بی مریم را بما بدهید. چونکه من بیوه بودم، اما هنوز در خانه پسرهای محمدعلی خان بودم، هنوز سال شوهرم نشده بود، چون معمول بود تا سال نشود نمی‌شد زن از خانه شوهر بیرون برود و برادرهایم محتاج به همراهی آنها بودند در خفا که اهدی نفهمد قول به آنها دادن، آنها ایراد گرفتند که عقد بکنید. برادرهایم بدون اجازه من یک نوشته نوشتند، یک مهر به اسم من درست نمودند، نوشته را مهر کردند فرستادند خوانسار مرا عقد کردند، اما خیلی محرمانه و در خفا که خانواده محمدعلی خان نفهمند. اما هم خودم فهمیدم، هم آنها قهر و دلخوری نمودند. من به آنها قول دادم که اگر مرا تکه تکه بکنند به خواجه‌ها شوهر نخواهم نمود. اگر بخواهم دوباره در غریبی شوهر کنم، سر اولاد خودم باشم بهتر است. در هر صورت آنها را اطمینان دادم، خواجه‌ها هم خوش دل چشم بر حکم گوش به فرمان بودند. این خبر به ظل‌السلطان و عموها رسید، یک اردوی بزرگ برای آنها کشیدند به سرداری ابراهیم خلیل خان اسمی از طرف ظل‌السلطان، از طرف عموها هم حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه با

غلامحسین خان که حالا سردار محتشم می باشد، آمدند دور قلعه را گرفتند، خواجه ها هم اردو جمع کردند، جنگ راه افتاد. هر چه به آنها گفتند دست از اولادان ایلخانی بردارید، قبول نکردند، دعوا افتاد، جای خواجه محکم بود. اگر داماد دیوانه گری نمی کرد، زیرا داماد یک شب عرق زیاد خورده مست کرد، میان سنگر بود داد توشمال بیق<sup>(۱)</sup> کرد، به ساز دهل ایلیاتی، عروسی برای خودش می کرد. غلامحسین خان سردار محتشم رفت پائین پای ایشان با او حرف زد، قسم قرآن با او خورد که شما پائین بیائید، کار شما به عهده خودم شما فامیل ما هستید، او هم مست بود پائین آمد فوری او را گرفتند حبس کردند، برادر بیچاره اش هم تا توانست دفاع کرد، او هم بعد از چند روز جهت خاطر برادر تسلیم شد، اما بمردانگی داماد دیوانه نبود، او هم که خودش تسلیم شد، حبسش کردند، دو تا برادر را در زنجیر کردند، آتش زدند به قلعه و دهات آنها، قیامت را بر پا کردند، برادرهای من هم که اسباب بدبختی آنها شده بودند، نمی توانستند از آنها حمایت کنند. چون اردو، اردوی دولتی بود با ظل السلطان طرف نمی شدند، یعنی با دولت طرف نمی شدند، اما من که این همه از صحبت آنها و قراردادشان نفرت داشتم بحدی که هیچوقت برادرهایم نمی توانستند جلوی رویم، صحبت از مطلب عقد من با خواجه بکنند، از این بدبختی آنها خیلی دل تنگ شدم، زیرا که می دانستند من به این جوان بدبخت شوهر نمی کنم، خودشان را هم بدون هیچ و پوچ فنا کردند، تمام زن و بچه آنها میان دهات در بدر شدند، اردوی ظل السلطان هم بعد از سوختن و بردن رفتند و خواجه ها را هم بردند چقاخور حبس کردند، ما هم دوباره پائیز آمد و کار خوانین درست نشد، ناچار باز گشتیم برای قشلاق، این سفر از راه سگوندها رفتیم، رفتیم خرم آباد از کوه کیلان که یکی از کوه های بزرگ ایران می باشد و راه عبور ایلات لرستان می باشد، افتادیم میان لرستان، رفتیم زمستان را در شوش که پایتخت قدیم ایران بود نزد حضرت دانیال بسر بردیم. خوشی من به این مسافرت طولانی برادرهایم بودند، که شبانه روز پهلوی

۱- تو شمال = نوازنده توشمال قبل از شروع دمیدن در سازش چندین نوبت مقطع در ساز می دمد که بختیاری باین عمل بیق می گوید.

همدیگر بودیم، اول بهار جوانی چه می فهمیدم در بدری، سختی، تنگی چیست. واقعاً شهر شوش یکی از بناهای عظیم و قدیمی ایران بود، از خرابه‌های آن پیداست حالا هم فرانسوی‌ها امتیاز کشف اسباب‌های آتیک او [آن] را از دولت گرفته‌اند. خیلی اسباب از آنجا بردند دولت بدبخت ما نمی‌توانست خود یادگارهای سلاطین بزرگ ایران را کشف کند، موزه ایران را به وجود آنها زینت دهد. بدبخت ایران، سیه روز ایران، فلک زده، اسیر بیچاره ملت ایران، آنجاها که می‌ریم بیاد استقلال گذشته ایران که می‌افتیم، حالم بهم می‌خورد، از این اوضاع خلاصه مقصود من روزنامه خودم می‌باشد. نه شرح حال ایران در هر صورت زمستان را در شهر قدیم شوش بسر بردیم با ایل سگوندها یک جا بودیم. زن‌های آنها یعنی زن‌های محترمین آنها مرا می‌دیدند یا نزد من می‌آمدند، یکی از زن‌های آنها که زن فاضل خان، ایلخانی سگوندها بود، خیلی خوشگل بود، همه هیکل او برای مرد خوب بود. چونکه قد بلند خیلی کلفت دست‌ها سفید لطیف، اما خیلی بزرگ، پاها همین جور، در هر صورت مردانه بود. تفنگ هم خوب می‌انداخت، نشانه خوب می‌زد، خیلی با من گرم بود. وقتی که آمد دیدن من، رفتن با زن ندیمه خود که همراهش بود یک چیزی بزبان غربی گفت، آن زن آمد جلوی روی من نشست، گفت: خانم عرض می‌کند، زن ایلخانی ایل سگوند، بیاید خدمت دختر ایلخانی بختیاری، بدون خلعت برود؟ من خیلی از این حرف خجالت کشیدم. چونکه در ولایت بختیاری این قانون نیست که آدم حسابی خودش خواهش کند، ما هم در بدر، ابدأ اسباب حسابی همراه نداشتم، نمی‌توانستم هم خواهش او را رد بکنم من هم یک لباس ترمه کشمیری از خود با یک زرع پارچه ابریشمی، بیست دانه اشرفی برای او گذاشتم میان سینی، دادم دست پیشخدمت گذاشت جلوی او، اشرفی هم به ندیمه او سوا دادم خیلی خوشحال شد و حال آنکه این اسباب بنظر من خیلی حقیر بود! خیلی خجالت می‌کشیدم. اما به نظر او جلوه مخصوص کرد. خلاصه مردم سگوند طمع داشتند، بزرگ منش نبودند، تصور نمی‌کنم هیچ وقت ایلی مثل ایل بختیاری بزرگ منش باشد. در هر صورت امسال تا یک ماه از تابستان در همان طرف‌ها بودیم، خیلی هوا گرم شد، از ایل دو سه نفر بچه را باد

گرم کشت. صمصام السلطنه از حشمت الدوله حکومت بختیاری بروجرد را خواست که عجالتاً بتواند بدون دردسر ایل بختیاری را در خاک بروجرد نگاهداری بکند، حشمت الدوله هم قبول نمود، همانروزی که صمصام السلطنه رفت قرارداد حکومت را با ایشان بدهد تلگرافی از ظل السلطان رسید، حشمت الدوله را مغزول نمود، باعث مغزولی او هم باید به همین واسطه باشد که می خواست حکومت به صمصام السلطنه ندهد، زیرا که بروجرد، عربستان، عراق، اصفهان، مال ظل السلطان بود. صمصام السلطنه هم با دلی شکسته، خاطری افسرده برگشت، مایوس و دل تنگ. بیچارگی ما را خواننده این اوراق باید بفهمد که چه اندازه بود. خلاصه خیلی پریشان بودیم، نمی دانستیم چه بکنیم، کجا برویم، هوای گرم عربستان دو هزار خانه ایل بدبخت، بیچاره، خلاصه باز بنای حرکت را از همان راه لرستان گذاشتیم که برویم در خاک بروجرد این صفر [سفر] از راه چل جاحیدر ... چونکه رفتن به قشلاق از کوه کیلان آمدیم، حالا برگشتن به بیلاق از کوه چل جاحیدر رفتیم، این دو راه هر دو بد و خراب، اما جاهای خوب با صفا بسیار داشتند. آبهای روان جنگل های انبوه، جنگل ها از هر گونه میوه فراوان داشت. یک روزی که اتابک های لرستان دارای این قسمت ایران بودند و در کمال اقتدار بودند، این جاها تمام آباد بود و حالا آثارش بود و معلوم بود که این قسمت مملکت چه قدر آباد بود. خلاصه آمدیم برای بیلاق و رسیدیم به خرم آباد تمام مردمش لر می باشند. کمتر مردم روستایی دارد، تمام مردم اینجا زردرنگ می باشند، اما خیلی ملیح و قشنگ می باشند. لباسهای آنها تمام مثل لباس لرستانی ها، لباس زن ها عبارت از یک پیرهن بلند، یک کلیچه، یک دستمال بزرگ هم مثل مینای بختیاری ها دور سر می پیچند. کلیچه به سر می گذارند. روسری می بندند. اما نه به شکل بختیاری، جور دیگر، شلوار تنگ هم زیر پیرهن بلند می پوشند. یک منگول از رشتن سیاه اما خیلی بزرگ پشت پاکش<sup>(۱)</sup> خود می دوزند. این علامت شوهرداری آنها می باشد. هر کس شوهر ندارد، این منگول را هم

ندارد و روی هم رفته لباس آنها بنظر من از لباس بختیاری بهتر است غیر از منگول آنها وقتی که خانم‌های محترم آنها برای ملاقات من آمدند بمن می‌گفتند: چه طور این قدر زیر جامه پا می‌کنید! این چه لباسی می‌باشد که می‌پوشید! واقعاً راست می‌گفتند، لباس آنها بهتر بود. خلاصه دو شب در خاک خرم آباد بودیم، یعنی دور شهر خرم آباد بودیم تا مردم خرید و فروش خود را نمودند، قدری راحت<sup>(۱)</sup> کردند، رفتیم برای بروجرد و تمام تابستان و یک قسمت از پائیز را در بروجرد بودیم، در کمال استقلال زندگانی می‌کردیم. در طهران هم اسفندیار خان سردار اسعد به مخالفت با ظل السلطان و علیه او کار می‌کرد، چند نفر از وزرای محترم که یکی از آنها میرزا علی اصغر خان (اتابک) بود که آنوقت گویا وزیر داخله مملکت بود با سردار اسعد همراه بود، از آنطرف هم محمد حسین خان عموزاده که آنوقت لقب شهاب السلطنه داشت، از سوء رفتار رضا قلی خان عمو و پرسش حاجی ابراهیم خان ضرغام السلطنه منزجر بود و درست هم ملتفت شده بود که ظل السلطان خیال تمامی آنها را دارد و با تمام بختیاری‌ها دشمنی دارد، فرستاد شخصی را خدمت اسفندیار خان سردار اسعد فرستاد که اگر شما قبول فرمائید، من خدمتکاری شما را قبول می‌کنم، ابداً با رضا قلی خان و پرسش کاری ندارم، از دست سوء رفتار آنها عجز دارم، ما برادر می‌باشیم، اولاد یک مادریم، چرا باید از مخالفت ما دیگران استفاده بکنند. حاجی علیقلی خان سردار اسعد هم آنوقت در طهران بود، چونکه همیشه خیرخواه بود و عاقبت کارها را درست ملتفت بود، میانه افتاد سردار اسعد را با سپهدار آشتی داد، هم قسم شدند رفتند حضور شاه عرض کردند که ما خودمان آشتی کردیم، شاه هم قبول فرمود حکومت بختیاری را به دو فامیل داد، آنها آنجا پیمان بستند و قسم خوردند با هم متحد باشند، دختر اسفندیار را به سپهدار دادند، دختر سپهدار را به اسفندیار خان سردار اسعد دادند. حاجی علیقلی خان به تعجیل آمد در چهار محال که این خبر را به حاجی ایلخانی و سایر فامیل بدهد، این خبر را هم قبل از این که شیوع پیدا



کند، همه کس بدانند از طهران به صمصام السلطنه نوشتند. من خیلی از این مصافرت [مصافرت] طولانی بیلاق، قشلاق خسته شده بودم، هر روز سوار هر روز یکجا. از طهران هم برادرم اسفندیار خان نوشت به صمصام که همشیره را بفرست چهار محال، من هم خیلی خوشحال شدم، حالا هم از قهر و تشر خوانین چهارلنگ ملاحظه‌ای نمی‌کردم. چونکه فامیل در خفا آشتی نموده بودند، تهیه وسایل سفر مرا دیدند. کربلا رفیع زراسوند که یکی از پیرمردهای محترم هفت لنگ بود بیست سوار همراه من کردند، برای چهار محال حرکت نمودیم، دو پسر مرا هم همراه خودم بردم یکی از آنها که خیلی کوچک بود، یعنی دو ساله بود گذاشتم پهلوی طایفه، همه جور اسباب زندگانی به او دادم، که آسوده باشد. روزی که از خانه محمد علی خان حرکت کردیم، تمام ایل چهار لنگ عزای مرا گرفتند. با دلی شاد و خوشحال آمدیم، از راه فریدن سه چهار روز میان راه بودیم، وارد به قهفرخ شدیم که یک قسمت خانواده ما آنجا منزل داشت. وارد قلعه شدم، زن‌های برادرم تمام جلویم آمدند، بعد از چهار سال که آنها را ملاقات نکرده بودم، ملاقات شد، زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد، آنجا بود. چند شب مهمان بودم بعد هم اسباب زندگانی مرا فراهم آوردند، خرج خانه مرا سوا کردند، من هم با کمال آسودگی نشستم به خانه پدر، پدر که نداشتم، خانه برادرها، اما برادرهایم هنوز سوا نکرده بودند، خرج مرا، از میانه دادند مثل عیال‌های خودشان. طولی نکشید که صمصام السلطنه هم با ایل بختیاری از خاک بروجرد آمد، اما خدا می‌داند که دو سال در ولایت بروجرد لرستان، از عربستان تا لرستان همراه برادرهایم چقدر در بدری کشیدم. اما با همه این سختی‌ها مانند یک سلطان بزرگ زندگانی می‌کردم. تمام مردم از بختیاری گرفته تا عرب تا لرستانی‌ها تا مردم بروجرد، جابلق، سیلاخور مثل حاکم مطلق مرا بزرگ می‌دانستند، برادرهایم هم فوق‌العاده مرا دوست می‌داشتند، من هم شاهد بلا هر چند اول عمرم بود هنوز بیست سال نداشتم به هدی [حدی] رفتار خوب با مردم می‌کردم، بعدی بزل و بخشش به مردم می‌کردم، در این دو سال در بدری به اندازه‌ای بکار مردم بختیاری می‌خوردم که حد و مرزی نداشتم، حتی لباس‌های خودم را به آنها می‌دادم.

خدا می داند به چه اندازه همه وقت به یاری برادرهای نامهربان خودم آمدم و ابداً یک ذره بکار من نخوردند، سوای دشمنی محبت ندیدم، یک روز پسر حاجی چراغعلی بابا احمدی که یکی از محترمین ایل هفت لنگ بود آمد، گفت: امروز نان نداریم، یک چیزی بدهید، گندم بگیریم، پول نداشتم، ساعت بغل داشتم، گفتم: بفروشید، گندم بگیرید، اگر من نبودم بیشتر بختیاری‌ها در این دو سال از پیش آنها می رفتند، هر کدام قهر می کردند، می فرستادم می آوردند دلجویی می کردم، محبت می نمودم، نمی گذاشتم از هم بپاشند. خلاصه میان فامیل آشتی شد، افق اقبال آنها دوباره روشن شد، رضا قلی عموراکه باعث خرابی خود می دانستند همان وقت که گویا هزار و سیصد و یازده (۱۳۱۱ هـ ق) بود، از چقاخور بیرون نمودند. این دو فامیل که خانواده ایلخانی پدرم با خانواده حاجی ایلخانی عمویم باشند از همان تاریخ هزار و سیصد و یازده با هم متحد شدند و با هم عهدی آنها از عقل سرشار دو بزرگ فامیل مثل اسفندیار خان سردار اسعد و محمدحسین خان سپهدار روز به روز بر اتفاق خود افزودند، ولی سردار اسعد و سپهدار با این اتحاد ریشه نفاق را کردند تا حالا که هزار و سیصد و بیست (۱۳۲۰ هـ ق) می باشد، باز هم با هم اتحاد و برادری دارند. اولاد مصطفی قلی خان را که بعد از مردن ایلخانی پدرم از حقوق خود دست برداشتند و از رضا قلی خان و اولادش جدا شدند در همین سال مذکور از منطقه خود بیرون کردند اما با این اتحاد این دو خانواده هم با هم از هر نفع و ضرر شریک شدند، با هم با کمال قوت، قدرت در مناطق خود حکمرانی کردند. ترقی‌های فوق‌العاده نمودند، که هر یک بجای خود نوشته خواهد شد. اگر چه در تاریخ مذکور که اول اتفاق آنها بود تا حالا هزار و سیصد و بیست می باشد، باز هم چند مرتبه با هم نفاق و جدایی نمودند، اما فوری ملتفت خطای خود شدند، باز هم دست برادری به هم داده و با هم گرم و مهربان شدند اسباب ترقی آنها هم همین شد، تا بعد خداوند چه بخواهد. اگر عمری باشد در نوشتن زندگانی خودم و از تاریخ آنها هم مختصر شرحی خواهم نوشت. خلاصه حاجی علیقلی خان از طهران آمد خانه خودش مادر و دو نفر هیالش را برد چقاخور، خانه‌های حاجی ایلخانی با چند نفر پسرهایش هم چقاخور بود،

رضاقلی خان هم بار کرد، رفت برای دهات خودش، اما ما فکر می‌کردیم رضاقلی خان از حاجی ایلخانی جدا نمی‌شود و بدون او زندگانی نمی‌کند و حکماً حاجی ایلخانی او را برمی‌گرداند، اما از انصاف نگذریم خود حاجی ایلخانی هم رازی [راضی] نبود، ولی پسرهای او و پسرهای ایلخانی که برادرهایم باشند از فتنه‌های پسر رضاقلی خان بیزار بودند و تمام خرابی خود را از آنها می‌دانستند، زیرا که اگر رضاقلی خان و پسرش از میان رفتند خود رضاقلی خان هم از دست پسرش که حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه باشد، عاجز بود. وقتی که از حکومت محروم شدند، رفتند میان دهات خود نشستند، چندین دفعه پدر و پسر با هم دلخوری نمودند که کار آنها به دعوا کشید، تا چند سال یعنی تا رضاقلی خان در حیات بود گاه گاهی طهران می‌رفتند از دولت استدعای حقوق از دست رفته خود را می‌کردند. اما به جز زحمت و ضرر ثمری ندیدند، خصوصاً سال آخر که از بس زحمت کشید موقع برگشتن از طهران ناخوش و بستری شد و بعد از مدتی فوت کرد. اما بعد از رفتن خانواده حاجی علیقلی خان سردار اسعد، من ماندم قهفرخ، حاجی خسروخان که حالا سردار ظفر می‌باشد، سه تا عیال قهفرخ داشت، حالا هر سه دارای اولادانی می‌باشند. یکی مادر امیر حسین خان، یکی مادر علی محمدخان، یکی مادر نصرت‌اله خان. آنوقت امیرحسین خان تقریباً دو ماهه بود، علی محمدخان، نصرت‌اله خان هنوز به دنیا نیامده بودند، این سه تا زن برادر ماندن قهفرخ، که به خاطر من تنها نباشم، خود سردار ظفر هم گاهی قهفرخ می‌آمد، مادرم هم قهفرخ بود. خیلی به من خوش می‌گذشت، عیال‌های برادرم جوان و تقریباً هم سن خودم بودند، شبانه روز مشغول بازی کردن و شوخی نمودن، بودیم. باغی در قلعه قهفرخ بود، هر عصر می‌رفتیم میان باغ، سر جالیز نوعی بازی می‌کردیم که بزبان فارسی قدیم (هیشه کو) می‌گفتیم. اما برای ورزش کار خیلی خوب بود، تا غروب آفتاب برمی‌گشتیم خیابان‌های تازه و کوچک کلی با خود می‌آوردیم. اما بی‌بی ستاره و دخترش بی‌بی شایگم خیلی مهارت در میوه‌چینی داشتند تا ما چند تا می‌چیدیم آنها یک من می‌چیدند همیشه با قال و قیل و شادی برمی‌گشتیم. ابداً راضی نبودم شوهر کنم، میل داشتم که همه وقت پهلوی

برادرهایم باشم. از بس این سه چهار سال شوهرداری زحمت کشیدم، اما مردم بختیاری نمی گذاشتند آسوده باشم. همه روز حرف شوهر کردن من در کار بود. چهارلنگ ها هم همه روز اسباب زحمت مرا فراهم می آوردند مرحوم علیقلی خان شوهر گذشته ام برادری داشت که هم سن خودم بود، این سه چهار سالی که در خانه آنها بودم، مثل نوکر، نوکری مرا می کرد. حتی عوض کلفت بمن خدمت می نمود، بمن می گفتند: برای خاطر بچه هایت شوهر به این آدم بکن. اما من هر چه می خواستم بخاطر بچه هایم خودم را به این کار رازی [راضی] کنم، رازی [راضی] نمی شدم، زیرا من طبع بلندی داشتم. اعتنا به این شوهرها نمی کردم، خدای من می داند نه جهت دولت بود، نه جهت مکنت بود. زیرا که من اول تا آخر عمرم توکل بخداوند داشتم، هر چه را از طرف خداوند می خواستم، عقیده پاک و صافی با خداوند عالم داشتم، می دانستم حکم، حکم قضا و فرمان، فرمان قدر است، رزق و روزی و هر آنچه مقدر شده است، هر جا باشد به انسان بدون کم و زیاد می رسد، اما مردم چهارلنگ مردم بیچاره ای بودند. هر کس رئیس آنها بود، خیلی به زحمت می افتاد هر چند من خیلی به آنها خوبی نمودم، اما با چه زحمتی. خسته شده بودم، برای اولادانم دلم می سوخت، سه تا بچه یتیم، بی کس، بی پدر، فکر آنها را می کردم آتش می گرفتم. از تمام راحتی دنیا صرف نظر می کردم. باز خیال گذشته را که می کردم، چه صدمه ها کشیدم، چه زحمت ها دیدم، راضی نمی شدم. خلاصه خیلی در فشار این خیال ها بودم، یک سال درست در خانه پدرم بودم، برای اینکه بگذارند راحت باشم، می گفتم: من تا دو سال شوهر نمی کنم، می خواهم قدری استراحت کنم و تلافی زحمت هایی که متحمل شدم را در بیاورم، بعد از دو سال! البته چشم از اولادانم نمی پوشم. اما خوانین چهارلنگ به این حرف های ما اعتقاد نمی کردند. تابستان آمد، برادرم حاجی علیقلی خان، پسرهایش را که جعفرقلی خان، محمدحسین خان باشند فرستاد قهفرخ دیدن من، نامه ای برایم نوشته بود. جعفرقلی و محمدحسن را فرستادم عقب شما، شما بیاید چقاخور، چند شب باشید، دیدن از من بکنید، بروید ناغان عروسی مرتضی قلی خان، پسر صمصام را بکنید. چونکه خانه صمصام السلطنه با یکی

از خانه‌های خسروخان سردار ظفر یا خانه امیرقلی خان برادرم، حالا که این روزنامه را می‌نویسم امیرقلی خان فوت شده است. خانواده‌اش در ناغان بودند ما هم پسرهای برادر را چند روز نزد خودمان واداشتیم، بعد برای چقاخور حرکت کردیم، با چه شوق و ذوقی که بعد از چهار سال خانواده‌ام را ملاقات می‌کنم. از قهفرخ رفتیم روستای سرتشنیز خانه مهمود خان [محمودخان] پسر عمویم نهار صرف شد، بعد از نهار سوار شدیم، طرف غروب رسیدیم چقاخور، حضرت حاجی علیقلی خان را زیارت کردیم، اما ملاقات خواهرم بی‌بی زهرا که تقریباً پنج سال بود او را ندیده بودم، چه لذتی بمن داد. مثل عاشق و معشوق بقدر یک ربع ساعت دست بگردن هم گاهی گریه می‌کردیم، گاهی خنده می‌کردیم، وقتی که من وارد شدم، او هم خانه مادرش بود. از دور که مرا دید، من او را، هر دو یک فریاد بدون اراده‌یی کردیم که سایرین ترسیدند دیوانه بشویم. خلاصه چندین روز در چقاخور بودم. سپهدار که محمدحسین خان عموزاده‌ام باشد از طهران آمده بود که برود عربستان، یعنی با حاکم عربستان برود، زیرا که آنوقت هر کس حاکم عربستان بود یکی از خوانین فامیل همراه او می‌رفت جهت قوه مجریه او. این چند روز که در چقاخور بود، خیال کرد که دختر اسفندیار خان سردار اسعد را پس بزند، چونکه هنوز به گفتگوی آشکار بود. اما فامیل همه می‌دانستند منتهی رسمی نبود، گویا این مطلب را به حاجی علیقلی خان سردار اسعد و غلامحسین خان برادرش که امروز سردار محشتم می‌باشد گفته بود، به آنها گفته بود اگر بی‌بی مریم به برادر شوهر خودش شوهر می‌کند که سرپرستی از بچه‌هایش بکند، من هم خیلی راضی می‌باشم و تمجید هم می‌کنم، اما اگر خیال دارید به خانه خودش برگردد خوبست بمن شوهر کند. حاجی علیقلی خان و غلامحسین خان این مطلب را به خواهرم بی‌بی زهرا گفتند که محرمانه به خواهرت بگو، اگر قبول کرد که به میل ما همه رفتار نموده است و ما دو نفر که حاجی علیقلی خان و غلامحسین خان باشیم خیلی مشوق این کار هستیم و خیلی از شما ممنون می‌شویم. خواهرم آمد منزل مادرش بمن گفت: مطلبی با شما دارم، بیائید برویم خارج از

چادرها در مَرَق<sup>(۱)</sup> آنجا مطلب خودم را بگویم. هر دو با هم برخاستیم رفتیم پشت چادر آشپزخانه که جلو چادر پوش زده بودند. آنجا که رفتیم خواهرم مطلب را بمن گفت، من یکه خوردم و جواب دادم، شهاب السلطنه! زیرا که آنوقت شهاب السلطنه معروف بود که فاسد است. من هم آدمی هستم خشن و تند، نمی توانم این گونه حرکات را تحمل کنم، فکر کردم اسباب دل تنگی طرفین می شوم و کم کم باعث جدایی ما بین ما شود، گفتم: بهتر اینست که مرا بگذارید به تقدیرات، هر چه بایست بشود می شود. آنچه خواهرم نصیحت نمود، اظهار خوشحالی و رضایت خودش را گفتم، من قبول نکردم. رفت جواب را به برادرم حاجی علیقلی خان و شوهر خودش غلامحسین خان رساند، حاجی علیقلی خان خیلی اوقات تلخی نمود، خیلی سفارش و پیغام بد بمن توسط خواهرم نمود که شما دیوانه می باشید، یک شوهری را مثل شهاب السلطنه او رد می کند، پس کی را می خواهد اگر هم میل دارد با برادر شوهرش ازدواج کند پس چرا معطل است، خلاصه خیلی اوقات تلخی کرد. من در این فرصت که چقاخور بودم مقصودم را به برادرم ابراز نمودم، با خواهرم هم گفتگو نمودم، که اگر من این مطلب را قبول نمی کنم نه اینکه من شوهر از محمد حسین خان بهتر می خواهم، نه در قامیل، نه در خارج مثل محمد حسین خان شوهری پیدا نمی شود، کمال میل و آرزویم این مطلب است، اما جهت خاطر برادرانم و اینکه امکان دارد باعث اختلاف شوم امکان ندارد که قبول بکنم هر چه مقدر من می باشد همان شود. خواهرم رفت عرایض بنده را عرض کرد، آنها هم دیدند من جواب قطعی دادم پیغام اطلاع بمن دادند حالا که این مطلب را قبول نکردی، خواهش داریم به کسی بروز ندهید، دو سه روز در چقاخور توقف نمودم یک روز هم رفتیم خانه عمویم حاجی ایلخانی. بعد رفتم ناغان منزل نجفقلی خان که حالا صمصام السلطنه می باشد. رفته بود به جنگ چراغعلی خان چهارلنگ که خانواده شوهر مرحوم من می باشد، چهارلنگ های محمود صالح که چراغعلی خان رئیس آنها می باشد با خانواده

ما طرف شدند، صمصام السلطنه و سلطان محمدخان که حالا سردار اشجع می باشد. با اردو رفتند بجنگ با آنها، چراغعلی خان هم با پسرهایش و نوکر و وابستگان رفتند به یکی از دهات فریدن که (همالو) نام دارد، زیرا که قلعه محکمی دارد. رفتن دور قلعه را هم سنگر بستند. اردوی صمصام السلطنه و سردار اشجع هم جای محکمی را سنگر کردند، دعوا افتاد و سه نفر از طرفین کشته شد، کار به چراغعلی خان سخت شد زیرا که تمام ایل او از او جدا شدند، خودش با چند نفر پسر و فامیل و چند نفر نوکر مانده بودند. آخر دختر مصطفی قلی خان عمویم که عروس چراغعلی خان بود با یکی از عروس های دیگر چراغعلی خان که دختر عمه ام بود و پدرش آفرامرز احمدی بود آمدند میان اردوی صمصام السلطنه به التماس، صمصام السلطنه هم مردانگی کرد، فوری حکم فرمود اردو کوچ بکند، اردو کوچ کرد. قرار شد چراغعلی خان بیاید چقاخور خدمت حاجی ایلخانی اطاعت بکند. چراغعلی خان هم با پسرهایش آمدند، خوانین هم از سر تقصیر او گذشتند ما هم از جنگ و دعوای چهارلنگ ها آسوده شدیم. از چقاخور که حرکت کردم، عصر رسیدیم ناغان، خانواده ما که در ناغان مشغول عروسی بود فهمیدند که من آمدم، ساز و دهل و جمعیت فرستادند تا پشت قلعه تمام بی بی ها هم آمدند. در قلعه، ما با خوشحالی وارد خانه صمصام السلطنه شدیم، با مسرت و شادمانی مشغول عروسی شدیم. چهل روز عروسی خیلی مفصل را گذراندیم بعد از چهل روز جمعیت از زن و مرد، فامیل و غیر فامیل برای آوردن عروس به طرف چقاخور حرکت کردند اما من نرفتم، ماندم ناغان برای ترتیب ورود عروس، بعد از سه روز عروس را وارد نمودند با دم و دستگاہ با تجمل زیاد. عروس هم در سن هیجده سالگی بود خوشگل و خیلی زرنگ، عاقل و دانا بود. عروس و داماد را ساعت نیک به حجله بردند. سردار ظفر آنها را دست به دست داد، همه خوشحال و مسرور بودیم، زیرا صمصام السلطنه آن وقت همین یک پسر را داشت. بعد از چند روز ماندن، خانواده حاجی ایلخانی هم آمدند. دختر اسفندیار سردار اسعد

را برای سپهدار و خواهر کوچک خودم را که از یک زن جهمانی<sup>(۱)</sup> پدرم بود برای نصیرخان سردار جنگ عقد کردند، حالا دیگر پاییز بود و اول برج میزان، زن پدرم مادر حاجی علیقلی خان با عیال‌های حاجی علیقلی خان و دخترهای حاجی بی بی نیلوفر و بی بی زهرا رفتند برای کربلا من هم خواستم بروم قهفرخ، حاجی خسروخان دچار تب حصبه [حصبه] گردید من هم حرکت نکردم رفتم خانه عیال بزرگش که دختر حاجی ایلخانی می باشد. می بایست شبانه روز پهلوی این برادرم باشم، برادم با حالت ناخوشی و من که بیماردار بودم چه روزهایی از دست عیال او داشتیم، کافر نبیند. شبانه روز دعوا بود، یک شب من رفتم منزل صمصام السلطنه، آدم آمد عقب من که حاجی خسرو خان شما را می خواهد، وقتی که رفتم دیدم برادرم از بس به سر خود زده است مثل یک مرده افتاده است، چشم‌ها از حدقه بیرون زده، رنگش سیاه، موهای جولیده [ژولیده] گفتم چه خبر است؟ فریاد کشید مرا بگوئید به دوش بکشند ببرند خانه صمصام السلطنه والا خودم را می کشم گفتم: آخر شما ناخوشید چه طور می شود شما را با این حال جای دیگری ببرند؟ گفت امکان ندارد جایی که این باشد من بمانم پرسیدم چه شده؟ گفت عیالم بد گفته است! گفتم: خوب بگوید شما چرا این جور به خودتان زحمت می دهید! خلاصه آنچه کردم که از رفتن منزل صمصام السلطنه منصرف بشود، نشد. آخر فرستادم عقب صمصام السلطنه و عیال او. صمصام السلطنه هم پایش تفرس کرده بود او را دوش گرفتند آوردند به هزار زحمت آتش غضب او را خاموش کردیم. اما خیلی صدمه خوردیم تا حالش خوب شد و سلامتش را بدست آورد. بعد من حرکت کردم برای قهفرخ، زیرا که خانه و بچه‌هایم به علاوه مادرم در قهفرخ بودند، عیال‌های سردار ظفر با یکی از عیال‌ها و بچه‌های حاجی علیقلی خان سردار اسعد که مادر آنها کربلا رفته بود، با دو خواهرم و مادر آنها تمام در قهفرخ بودند و مسئولیت آنها گردن من بود. تمام به من سپرده بودند، بزرگ آنها بودم. اما سنم کمتر از همه بود، آن سال خیلی خوش گذشت.



گاه گاهی عیالهای سردار ظفر با هم دعوا می کردند، اوقات مرا تلخ می نمودند، اما وقتی که دعوا می کردند، همه را غضب می نمودم. آنها هم از اینکه من با آنها صحبت نمی نمودم از دعوا نمودن پشیمان می شدند، می رفتند با هم آشتی می کردند به اتفاق نزد من می آمدند من هم از گناه آنها می گذشتم. در هر صورت خیلی خوش گذشت همه جوان، همه سالم از هر جهت هم راحت بودیم، زیرا که زندگانی آنوقت نسبت به زندگانی حالا خیلی ساده تر بود، به اندازه ای که زندگانی انسان ساده تر باشد به همان اندازه راحت تر است. چنانچه اگر رجوع به تاریخ، بکنیم می بینیم که اول زندگانی انسان چه قدر راحت و مقدس بود اما حالا مردم دنیا به چه خطراتی افتاده اند، چه قدر زندگانی خود را وسعت داده اند، من هم خوب یادم می آید اول زندگانی خودم، در سال پنجاه تومان مواجب به من و مادرم می دادند، همین جور به بی بی های محترم دیگر، با رفاه و خوشی زندگانی می کردیم، چه قدر خیال انسان در زندگانی ساده راحت می باشد. اما حالا که این روزنامه را می نویسم، وقتی که خیلی امساک کنم و بد بگذرانم ماهی هزار تومان کمتر نمی توانم خرج کنم، حتی خیال من هم آنوقت و حالا به اندازه خرجم می باشد، همین طور تمام مردم بخصوص ایرانی های بدبخت که مملکت و دولت آنها یک مملکت و دولت ورشکسته می باشد و هیچ گونه ثروت در این مملکت نیست با همه این حال هر که هر چه دارد باید خرج عمارت، خوراک و لباس کند و تمام اسباب لوازمات زندگی باید از خارجه بیاید، حتا اگر سوزن از خارجه نیاید ما ایرانی ها باید لباس هایمان را بچسبانیم، زیرا که سوزن هم نمی توانیم درست کنیم، اگر دولت دل سوز در مملکت پیدا نمی شود. اکنون در طهران دو روز قبل با چادر رفتم مغازه ای در خیابان لاله زار دیدم درون یک مغازه چارقدفروشی خیلی اشیاء طلا و جواهر زیر آینه گذاشته است به صاحب مغازه گفتم: اینها مال فروش است! جواب داد: خیر خانم اینها را خانم ها گرو چارقد تور گذاشته اند دنیایی افسوس خوردم به بدبختی ملت بیچاره ایران که این قدر بی علم و بدبخت می باشد. آنچه پول در مملکت بود عوض همین چیزها و امثال همین چیزها به خارجه رفت، حالا جواهری که دارند باید عوض پارچه تور بدهند تمام

اینها از دو چیز بوجود آمده، یکی لاقیدی سلاطین قاجاریه نسبت به مملکت ایران، یکی بی علمی خود ملت. در تاریخی که یکی از پسرهای خود فتحعلی شاه نوشته است مدون به تاریخ عضدی می باشد، مطالعه نمودم که در ماه دوازده هزار تومان پول سبزی آشپزخانه یکی از خانم های فتحعلی شاه بود که ایشان طرف توجه پادشاه ایران واقع شده بود. حالا این خرج را حساب نمایم. اگر همان پول ها را در سلطنت خود به خرج آبادی ایران صرف می نمود و همین جور پول های دیگر را حالا ما به این فقیری نبودیم. اگر در این یکصد و پنجاه سال و شاید بیشتر یا کمتر سالی یک متر خط آهن درست می کردند، وجود سلطان برای یک مملکت یعنی چه، هنوز نمی دانند معنی سلطنت چیست، یک ملتی جمع می شوند، یکنفر از میان خود انتخاب می کنند که آن شخص از همه نظر از آنها امتیازش بهتر باشد، آنوقت یک پولی از تمام این مملکت به نام مالیات می گیرند و دست آن شخص می دهند که او این مملکت را اداره کند و تمام نواقص آن مملکت را درست کند. واقعاً شخص سلطان نوکر ملت می باشد، اما بدبختانه بعضی از ملت های دنیا عموماً و ملت ایران خصوصاً سلطان را آیت خدا می دانند و خدا را بنده او می دانند و شخص سلطان را از جنس دیگری می دانند. اگر این مردم دارای علم بودند از سلاطین قاجاریه می پرسیدند چه می کنید؟ آیا پول ملت را باید خرج عیش و عشرت خود و خانم های اندرون کنید؟ فکر بکنید ببینید چه خاموش و تاریکیم، چند میلیون آدم جمع می شوند از دست رنج و زحمت سالیانه و هزار جور بدبختی و عذاب دنیایی کرورها پول جمع می کنند و بدست یکنفر بدهند، برای اینکه آن یکنفر قبول زحمت اداره تمام زندگانی آنها را بنماید، پس اگر فکر داشته باشیم آن آدم نوکر ملت می باشد نه خدای ملت، متأسفانه نوع پز این آدم را صورت حق می دانند. خصوصاً ایرانی که خود را بنده بنده خدا می داند هنوز فکر انسان به آنجا نرسیده است که آن کسانی که از اول سلطنت را در دنیای ما قرار داده اند مستخدم زحمت کش برای ملت درست کرده اند نه خالق، پس درین صورت هر وقت این مستخدم برای ملت خوب کار کرد او را باید دعا کرد و برقرار داشت، اگر بد کار کرد باید معزول نمود و حسابش را رسید، پدرش را

سوخت نه اینکه ستایشش نمود، بگویند پادشاهان دولتشان حق است حق که بر هر چیز قادر است همه چیز به بنده می دهد، هیچی هم نمی خواهد سوای اینکه او را به خدایی قادر و بر حقی بشناسند چرا این همه بدبخت در دنیا پیدا می شوند که نعوزن بلا [نعوذبالله] چه شکل ها و اداها در می آورند و چه جفنگ ها می بافند. خلاصه از موضوع خارج شدم، سرگذشت خود را با سیاست دنیا قاطی نمودم. افسوس افسوس که ما ایرانی ها بدبختیم، در قهفرخ با کمال عزت راحت زندگانی کردم، همه خانواده که بودند در اطاعت بودند، سردار ظفر در طهران بود، سایر خوانین فامیل در قشلاق بودند، از طهران سردار ظفر سوقات های خوب برای همه خانواده فرستاده برای من هم فرستاد، یعنی هر چه فرستاد پیش خودم می فرستاد من به آنها می دادم و حق همه آنهايي که قهفرخ بودند دادم و مهربانی کردم، احترام کردم، هر چه داشتم مضایقه نمی کردم. آنها هم تمام بطور خوبی خدمت می کردند، زیرا که برادرم حاجی علیقلی خان سردار اسعد خواست برود قشلاق، آمد قهفرخ همه زن ها را جمع کرد، جلو همه بمن فرمود: اگر یکی از اینها به شما خلاف کرد، از طرف ما او را طلاق ندادی و بیرون نکردی، نباید ما را ملاقات بکنی! هر کس از امر شما تخلف کرد شما و کیلی او را طلاق بدهید، اگر سایرین خلاف کردند همه را بیرون کن، البته با این احترامی که برادرم از من نمود تمام عیال ها هم از امر من تخلف نکردند من هم بزرگی خوب می کردم، بزرگی کردن میان این جماعت خیلی سخت می باشد. خلاصه از اول برج میزان تا سرطان در قهفرخ بودیم، تمام خانواده و فامیل محترم هر جا که بودند آخرهای ماه سرطان در چقاخور که حکومت نشین فامیلی ما می باشد جمع شدند چه قشلاقی، چه بیلاقی، آنهايي که زیارت رفتند، آنوقت فرستادند عقب ما هم از قهفرخ حرکت کردیم رفتیم چقاخور، سال هزار و سیصد و یازده بود تمام جمع شدیم دور هم بسلامتی و خرمی و خوشی من هم تمام عیال هایی که سپرده بمن بودند بدست بزرگان آنها صحیح و سالم، خوب و خوش سپردم، خودم هم با مادرم یکجا بودیم بچه هایم هم پیش خودم بودند، تمام روز را با برادرهایم یکجا بودم، تمام شبها را هر شبی خدمت یکی از برادرانم به سر می بردم.

برادرم اسفندیار خان سردار اسعد که یک محبتی با من داشت که ممکن نبود بدون وجود من بتواند در خانه‌های خودش باشد یا می‌آمد منزل من، اغلب روزها از بیرونی که می‌آمد، می‌آمد منزل خودم، آنجا می‌خوابید استراحت می‌کرد، هر وقت هم منزل عیالهای خودش می‌رفت بایست [باید] بفرستد من هم بروم، نجفقلی خان صمصام‌السلطنه هم همین‌جور، او که آنچه من بگفتم امکان نداشت که تخلف بکند، حاجی علیقلی خان سردار اسعد که یک اطمینانی به عقیده و عقل من داشت. و حال آنکه من خودم را قابل حسن ظن آن خیل آقایان بزرگ نمی‌دانستم. دل تنگی که داشتم برادرم خسروخان طهران بود، زیرا که آنوقت خیلی او را دوست می‌داشتم او هم همچنان چند روزی به چقاخور آمد براحتی و آسودگی با عموم فامیل خوش گذرانیدیم بعد از چند روز صحبت شوهر کردن من به میان آمد، چهارلنگ‌ها عموماً آمدن چقاخور آنچه توانستن داد و فریاد نمودند که یا باید ما را تمام قتل عام بکنید یا بی‌بی مریم را به کسی دیگر شوهر ندهید، ما خودمان خان داریم، ما نمی‌گوییم جوان‌های ما قابل شوهری او می‌باشند اما از جهت اولاد او باید این کار را بکنید. عمویم حاجی ایلخانی که آنوقت اختیاردار ما بود، خیلی راضی بود که من شوهر به برادر شوهر خودم بکنم خیلی تفره<sup>(۱)</sup> زد، فرمودند: اگر این کار را قبول کنید آنچه میل دارید برای شما می‌کنم، پسرهایش هم به این مطلب راضی بودند، اما برادرهای خودم راضی نبودند، هم برادرهایم هم خودم. وقتی که فکر بچه‌هایم را می‌کردم متأسف‌تر می‌شدم. اما وقتی که فکر آن مردم را می‌کردم فوق‌العاده نفرت من زیادتر می‌شد، می‌گفتم: اگر ده اولاد داشته باشم این کار را قبول نخواهم کرد، خلاصه من مانده بودم پریشان و سرگردان و دو دل نه دل از پسرهایم می‌کندم نه رغبت می‌نمودم که شوهر به چهارلنگ بکنم اگر هم می‌خواستم بدون شوهر بروم آنجا زندگانی بکنم فامیل من قبول نمی‌کردند یکی هم آن مردم بدبخت روزی هزار حرف جفنگ به آدم می‌زدند خیلی بد مخلوقی بودند، خلاصه

سکوت اختیار کردم مقدر خد (خود) را واگذار به خداوند نمودم عمومیم یا از روی خداشناسی یا از روی پلتیک<sup>(۱)</sup> (سیاست) ایلی میل داشت به برادرشوهرهایم شوهر بکنم، فرمایش عمورا رد نمودم و دو نفر از فامیل که عیال ایلی و فامیلی نداشتند خیلی میل داشتند به آنها شوهر کنم. در آن تاریخ آنها را قابل شوهری خود نمی دانستم، آنها را هم رد نمودم و حال آنکه در لیاقت، کفایت، شجاعت، عقل و دانش کمتر از سایرین نبودند، منتهی قدری ثروت آنها کم بود و مادر آنها هم ایلی بود آدم جوان چشمش دنبال ثروت و من پشیمانی این مطلب را فوق العاده دیدم آنوقت من عمیق نبودم والا شوهر انسان مرد باشد، شرف داشته باشد، مال دنیا برای مرد همه وقت هست. اما برای نامرد کرور کرور ثروت و دولت مثل خاکستر می باشد هیچ دردی هیچ ننگی هیچ بدبختی از شوهر بی شرف، بی عقل برای زن نیست، من بیچاره عمرم را با آه و ناله سر بردم، روزگرم از دست دیوانه گری شوهر دومم سیاه و تاریک شد. خلاصه یک عذری داشتم که به هر کس می گفتند شوهر بکن یک عیب برای آن بیچاره می تراشیدم، چه از خارج، چه از داخل. پسر مرحوم مصطفی قلی خان عمومیم که فتح اله خان نام داشت، به ضیفم السلطنه که حالا سردار ارشد می باشد و گویا تفصیل سرگذشت آنها را نوشته باشم. این خیال در کله اش قوت گرفت دنبال خواستگاری مرا زیادی نمود حضرت صمصام السلطنه برادرم هم بر این مطلب خیلی راضی بود، هر چه پسر عمومیم به اصرار [اصرار] خود می افزود من به انکار، چونکه فطرت و طبیعت و افعال او را من و تمام ایل بختیاری و فامیل می دانستند با وجود این حضرت صمصام السلطنه روز به روز بر اصرار [اصرار] خود می افزود که باید شوهر به فتح اله خان بنمائید کم کم هم خود فتح اله خان، هم صمصام السلطنه و هم اسفندیار خان سردار اسعد برادر بزرگم را هم در این کار راضی نمودند، این دو شخص بزرگ محترم که راضی شدند مرحوم حاجی علیقلی خان برادرم را هم با خود شریک نمودند، باز من به لجاجتم می افزودم، می گفتم: امکان ندارد که من

شوهر به این شخص بنمایم. اما خداوند روح او را بیامرزد، مرحوم امام قلی خان عمویم که بعد از پدرم ملقب به حاجی ایلخانی شد و سمت پدر را در حق من داشت، این مطلب را قبول نفرمودند، آنچه برادرهایم فرستادند، پیغام دادند، آنچه پسر عمویم فتح‌اله خان خودش فرستاد، مرحوم عمویم قبول نفرمودند، می‌فرمودند: طبیعت رذل این شخص را من می‌دانم، دختر برادرم را بدبخت نمی‌کنم. یکی هم حاجی خسروخان سردار ظفر برادر دیگرم بود که به این مطلب راضی نبود و کوشش داشت که این کار نشود، بدبختانه ایشان هم در طهران بودند، توسط کاغذ تلگراف و پست می‌نوشت که باید این مطلب را قبول نکنی. من هم با کمال قدرت جلو روی تمام برادرهایم ایستادگی نمودم که اولاً من این شخص را به شوهری قبول نمی‌نمایم، دویم [دوم] هم با برادرم حاجی خسروخان سردار ظفر قسم خوردم که بدون میل او شوهر نکنم. تمام برادرهایم به سردار ظفر تلگراف نمودند که باید حتماً این مطلب را شما هم قبول نمائید. از بس این عموزاده من تعلق از برادرهایم می‌کشید، التماس می‌نمود دو ماه، سه ماه می‌آمد در منزل‌های آنها که همه یک‌جا بودیم متوقف می‌شد، التماس می‌نمود، رشوه که مقدس‌ترین چیزهای عالمیت در ایران و مشکل‌گشای هر کاری می‌باشد به وزرای برادرهایم می‌داد به نوکرهایی که طرف توجه بودند می‌داد. به هر حال این شخص نالایق فامیل مرا بمن شوراند سوای مرحوم عمویم و برادرم سردار ظفر والا از مرد و از زن برای این کار همدست شدند، روزگار مقدرات خدای هم با آنها همراهی نمود. عمویم رفت برای قشلاق، سردار ظفر برادرم هم از بس تلگراف به او کردند تلگرافی بمن نمود به این مضمون: خواهرجان، حالا کار دنیا بزور است نه به روی میل [و] قانون، شما هم این مطلب را قبول نمائید و کار را بخداوند واگذارید. از آنجایی که مقدرات خدایی را هیچ قوه و قدرتی، هیچ کشش و کوششی نمی‌گیرد. من هم از همه طرف معیوس [مأیوس] شدم، دیدم خیلی جوان هستم، لابد که شوهر بنمایم چونکه قانون و حشیگری ما ارث به دختر نمی‌دهند. من اگر شوهر نمی‌کردم بایست در خانه‌های برادرهایم زندگانی کنم، غرور من هم به نوعی بود که به این ترتیب اطاعت نمی‌نمودم بلکه خود را از همه آنها

بزرگتر می دانستم، زیردستی نمی توانستم بکنم. خداوند را شاهد می طلبم اگر بقدری مخارج که بقانون یک نفر محترم زاده زندگانی بکردم، برادرهایم از ارث پدری بمن بدادند، تمامت عمر اختیار شوهر نمی کردم، چونکه از خودم اطمینان داشتم که هوای نفس در سرم نبود، اگر من ارث پدر داشتم طبیعت من قبول نمی کرد که آزادی خود را از دست بدهم و خود را در قید اسارت مردهای خوب دنیا در بیاورم تا چه رسد به این مرد که می بایست شوهر من باشد، چونکه خدا می داند زنهای ایرانی در خانه شوهر اسیرند. اگر یک برادری از مادر داشتم باز هم امکان نداشت شوهر بکنم، چونکه از شوهرداری بدم می آمد، از اول تا آخر عمر میل به شوهر داری نداشتم. در هر صورت مقدرات خداوندی از خیالات من جلوگیری نمود، با آن تنفر زیادی که از این عموزاده داشتم نصیب من به او شد. برادرهایم اجازه به او دادند که تهیه جشن عروسی خود را دیده، بیاید مرا ببرد در خانه خودش تا ساعتی که اجازه هم دادند باز من بخیال خودکشی افتادم که پس بهتر است خودم را بکشم و از این کش مکش ها خلاص بشوم. هر وقت خیال خودکشی را می کردم، فکر مادر محترم را می نمودم که این زن محترم از آنچه در دنیا هست علاقه بمن دارد، واقعاً علاقه او منحصر بفرد بود. آن فرد هم من بودم، دلم برای او می سوخت، آخر دل بکرم خداوند بستم، هر چه می شود بشود. خیال نمودم تا با من خوب حرکت می کند که من آسوده هستم، هر وقت می خواهد کارهای رذالت آمیز خود را دنبال کند من هم ترک او را می نمایم. وقتی من شوهر به ایشان نمودم، دارای چهار زن بود [و] چهار صیغه [صیغه]، پنج پسر، چهار دختر، برادرش فوت شده بود. او هم سه پسر داشت که در خانه فتح اله خان بودند، مادرش هم حیات داشت. حالا من باید با این جمع رفتار نمایم، چه خواسته ای چه زندگانی، چه تربیت، اگر بخواهم از هر بابت زندگانی این خانواده را شرح بدهم هم اسباب دردسر خوانندگان می شود، هم به خودم برمی خورد. خداوند عالم می داند که من چه ها کشیدم از دست این شوهر دیوانه چه صدمه ها دیدم، اگر بخواهم صفات پست این شوهر را بنویسم چونکه اولاد از او دارم خوش نما نیست. اما همین قدر برای آگاهی خوانندگان این روزنامه این دو کلام را

می نویسم که بدانند درین دنیا میان هزار جور نعمت خداداد، چه زندگانی کسالت آمیزی نمودم، آنچه طبیعت عیوبات بد و صفات پست برای تمام مخلوق کره ارض آماده کرده این یکنفر شخص دارا بود. از این زیادتر آبروی پسر را نمی ریزم، چونکه اشهد بلا پسر بر عکس او می باشد، از هر صفات منفیه مقابل او می باشد. امیدوارم که ترقی فوق العاده بکند. تا بتاریخ هزار سیصد و سیزده هجری من به فتح اله خان که حالا ملقب به سردار ارشد می باشد شوهر نمودم. تا سنه هزار و سیصد و نوزده هر جور بود با او ساختم، آنچه صدمه روحی بود از دست این شخص کشیدم و تحمل می نمودم او هم نمی توانست مثل سابق دنبال حرکات شنیع برود. تا در سنه هزار سیصد و بیست برادر عزیزم اسفندیار خان سردار اسعد مرحوم شد و خاک مصیبت خدا بسر ماها و تمام فامیل ریخت، امان از این مصیبت که تا در این دنیای نا پایدار هستم این مصیبت را فراموش نخواهم نمود. حقیقت مرحوم اسفندیار برادر برای من نبود، پدر من بود چون من پدر را ندیدم، کوچک بودم که پدرم را شهید نمودند، این برادر عزیز چه قدر صفات های [صفات] بزرگ داشت، چه قدر در حق فامیل با گذشت بود، چه رثوف بود، چه قدر مهربان، چه قدر خوش اخلاق بود. آنچه از صفات عمده او بنویسم هنوز کم است هر چند لازم به شرح دادن من نیست، تمام ایران و بیشتر مردم خارجه او را به انسانیت و بزرگواری می نامیدند. بعد از شهید نمودن پدرم حسین قلی خان. برادرم مدت هفت سال حبس و در زنجیر دولت ننگین قاجاریه بود، یعنی در اصفهان حبس ظل السلطان بود، بعد از هفت سال که مرخص شد دو سه سالی با عموهای خودش که بعد از کشته شدن پدرش در حق او آنچه توانستند دشمنی نمودند، زد و خورد نمود. بعد هم همه را جمع نمود قبح این زد و خورد و دشمن را به آنها نمود که آنچه ما با هم دشمنی بکنیم دشمن ما قوی می شود. آنها هم همه قبول نمودند، بعد از عمویم حاجی ایلخانی ریاست کل فامیل با او بود، یک نوعی با فامیل با اهل بختیاری رفتار می نمود که تمام دوست دشمن و حیرت نمودند، نگذاشت یک جزئی دلخوری میان این فامیل بزرگ پیدا شود، از برکت این اتحاد الحمدالله خانواده ما بزرگ شدند، دارای حکومت



عربستان، بهبهان، بروجرد شدند، تمام خالصه‌جات چهار محال را خریدند، رامهرمز را با عقیلی، فریدن، تمام طایفه لر بزرگ، لر کوچک اطاعت آنها را می نمودند، مهندس انگلیسی آمد پل آهنی روی رود خانه بختیاری<sup>(۱)</sup> بست که امروز در سالی پنجاه هزار تومان، شصت هزار تومان به خانواده برسد. معادن نفت که در ملک بختیاری بود، انگلیسی‌ها آمدند کار نمودند که به نقد یک اداره سر آن معدن نفت انگلیسی‌ها دارند که واقعاً یک شهر بزرگ می باشد. و اما برمی گردیم به روزهای سخت با همسر، روز عقد، اسفندیارخان، در صدر مجلس نشسته مرا هم نشانند رو به قبله، آخوند هم شروع نمود به خواندن صیغه عقد. وقتی که گفت: خانم شما قبول دارید فتح اله خان ضیغم السلطنه را به شوهری خود به این شرط آن شرط، بایستی من قانوناً بگویم بلی و رضایت خودم را اقرار بنمایم. آنچه خواستم بگویم بلی، دیدم نمی توانم، نگفتم، باز آخوند شروع نمود بگفتن باز من جواب ندادم، دفعه اول دویم [دوم] سیم [سوم] چهارم، آنچه خانم‌های مجلس که تعداد سی نفر بودند یکی یکی آمدند نزدیک من که کار از اینها گذشته بلی بگو و خود را در قید هزار بدبختی مقید بکن، چونکه واقعاً اقرار به بدبختی خودم بود ابدأ بخرج من نرفت، خبر بردند به بیرونی، صمصام السلطنه آمد آنچه اسرار [اسرار] فرمودند میسر نشد، خیال کردم که بلی نمی گویم کار بهم می خورد و خبر بردند برای اسفندیار خان تشریف آوردند آنچه بخوبی فرمودند بزبان خوش خواهر، جانم، کار از اینها گذشته، تو خود قبول کردی چرا مردم را معطل می کنی، چرا خود را زحمت می دهی، من در تمام جواب‌های ایشان گریه می کردم، آخر سردار اسعد اوقاتش تلخ شد دست بلند کرد برای من، صمصام السلطنه دستش را گرفت روی مرا بوسید، خواهر خانم، عمرم، عزیزم، این جور نکن، تو عاقلی، تو بزرگی، تو خوبی، قابلی چرا این جور می کنی خود هم که خیال می کردم می دیدم که صحیح می فرمایند کار از این حرکات من گذشته است خوبست بلی بگویم خود را راحت کنم می دیدم که رغبت اینکه اقرار به این

از دواج بکنم ندارم و نمی توانم این کلام را که تمام خوش بختی و بدبختی من بسته بگفتن آن بود، بگویم، عاقبت بعد از چند ساعتی گریه برادرها آمدند، یکی یکی زن پدرهایم و زن برادرهایم نصیحتم نمودند بعد از خواهش های صمصام السلطنه به او گفتم شما بگوئید گفت، بلی این بود اقرار من هر واقع عقد، ای خدای من آیا بنده تو نبودم. آیا ما انسان نبودیم آیا این شد قانون شوهر کردن؟ این شوهر کردنست؟ خلاصه به هر طوری بود شوهرم دادند و فتح اله خان را به من قبولاندند، من هم خودم را بخداوند واگذار نمودم، با آه و افسوس در راه شوهرداری افتادم، چه روزگاری داشتم از هر طرف خود را نزدیک به بدبختی های فوق العاده می دیدم. اول میان روی بچه هایم که نگاه می کردم مثل اینکه تمام اعضای تنم را زیر منگنه فولادین می گذارند و خردم می کنند و از وجدان خود شرمسار بودم، اما چه کنم از بس بدی و سوء اخلاق از این مردم چهارلنگ دیدم نمی توانستم خودم را به شوهر کردن برادر شوهرم راضی کنم، از یکطرف عدم رضایت مادرم بود که میل نداشت به فتح اله خان شوهر کنم، یکی هم سیاست خانواده ام بود که می دانستم شوهر کردنم به فتح اله خان اول قدمی است که او بظرف دشمنی خانواده جعفرقلی خان جدم برمی دارد، یکی هم نفرت فوق العاده از سوء رفتار او بود، خلاصه شبانه روز کارم گریه بود. اجازه عروسی هم داده شد، خانواده داماد مشغول عروسی شدند آمدند پیش همشیره بزرگم اسباب عروسی را دستور گرفتند او هم سیاهه نمود. از همه جور اسباب، رخت و لباس اسباب های دیگر تا چهل روز هم عروسی نمودند. بعد هم مادر شوهر، خواهر شوهر با چند نفر دیگر آمدند که مرا عقد بکنند و برای خانه شوهر حرکت بدهند وقتی که اطلاع دادند امروز وارد می شوند زن برادرم عیال صمصام السلطنه آمد بزور مرا برد حمام، لباس عروسی بستم کرد، بزرگم نمود، اما چه حالی قدغن نمودم که بچه هایم را نزدیک نیاورند والا خودم را می کشم، پشیمان شدم که چرا اجازه دادم که مرا به این شوهر بدهند خلاصه عروسی کنان با دلرب و دولیب وارد شدند، امشب را بودند، فردا مرا بردند در یک اطاقی که مجلس عقد چیده بودند. آخوند هم آمد تا ما گفتیم بلی. صمصام السلطنه هم فرمودند بلی آخوند هم گفت: مبارک، باقی

صیغه را جاری نمود. حالا باید عروس را ببرند خانه شوهر، منزل شوهر هم یک فرسخ و نیم از منزل پدری دورست، ما را چادر کردند با گل و موزیک و بقانون ایل، اما من هم دست زدم تمام موهای خودم را کندم، داد، فریاد، مثل آدمهای دیوانه گریه و زاری کردم برادر، مادر، خواهر، زن برادر تمام گریه می کردند، یک داد و فریادی بلند شد که مثل روز محشر ما را بلند نمودند سوار اسب کردند با چشم گریان، دل بریان، بردند وارد خانه شوهر نمودند شوهرم را هم بعد از یکساعت آوردند در حجله و چند شوهری فوری از عقل و انسانیت ایشان ملتفت شدم تا چه اندازه هست من شنیدم که جان جانانست چون بدیدم هزار چندانست، الحق در تمام عمرم، تمام تاریخهای عالم که دیده‌ام و نه مطالعه نمودم که خداوند آدم این چنینی خلقت کرده باشد. از خود بدتر مادری داشت که زندگانی با او نمودن خیلی سخت بود. یک زن فقیر بی قابلیت، حسود، مفسد، گویا اول ماه عقرب بود که شوهر کردم، زمستان را با این شوهر هر جور می بود به سر بردم. دو سه تا عیال هم داشت دو سه تا هم در اصفهان داشت، تمام حالت‌های این خان داماد برعکس حالت‌های من بود. بهار که شد ز قسیم سبز کوه که جای بیلاق ما بود، آنجا ناخوش شدم، یعنی حامله شدم چونکه شوهر هزار جور ناخوشی داشت سفلیس هم داشت و همیشه هم می گفت من ابداً ناخوشی سفلیس ندارم. بعد از چهار ماه بچه از یارم رفت، خودم هم رفتم بحال مرگ. فرستادند اصفهان دکتر کان انگلیسی را آوردند چهل روز معالجه نمود بهتر شدم. در حال مرض برادرهایم هم آمدند عیادت، عموزاده‌هایم هم به اتفاق برادرهایم آمدند. مادرم از جوتقان آمد چونکه بعد از شوهر کردن من مادرم رفت جوتقان منزل برادرم حاجی علیقلی خان به اسیری رفتن زن به خانه شوهری که این جورست آخرش چه می شود خوشا به سعادت افریقائی‌ها خدا می داند و حسی‌ها از ما خوشبخت‌ترند خدا می داند در تمام کره ارضی از ما زن‌های ایرانی خصوصاً زن‌های بختیاری بدبخت‌تر و دلیل‌تر نیست و تمام بدبختی‌های ما از خودمان می باشد زیرا که نه علم داریم و نه حقوق خود را می دانیم، اگر ما هم بدانستیم که برای چه خلقت شدیم البته در اطراف حقوق خود جان فشانی‌ها می کردیم ما حالا فکر می کنیم فقط برای رفع

شهوت مردها خلق شده‌ایم یا برای کنیزی و اسارت خلق شده‌ایم، ما می‌توانستیم ... بکنیم و برای حقوق انسانی خود به تمام ملل عالم تظلم بکنیم و حقوق خود را برقرار بکنیم زیرا که امروز قرن بیستم می‌باشد و اصطلاح فرنگی‌ها عصر طلایی. امروز زن‌های اروپائی در تمام اداره‌جات دولتی و ملتی مقام بزرگی را دارا می‌باشند. کرسی وکالت را اشغال نمودند اما ما زن‌های ایرانی ابدأ از عالم انسانیت خارجیم خصوصاً زن‌های بختیاری، باز خانم‌های مدنی و شهری ارث از پدر و مادر یا شوهر می‌برند، ما زن‌های بختیاری تا در خانه پدریم یک مخارجی آنهم جزئی داریم وقتی که شوهر کردیم حق اینکه از مال پدر، خانه پدر اسمی ببریم نداریم در خانه شوهر هم اگر خدمت ارباب خود که شوهر باشد، خوشبخت شدیم عزیز شدیم که برای رفع شهوت و عیش خود همه گونه اسباب راحت ما فراهم می‌باشد، اگر خدای نخواستہ سیاه بخت شدیم که خربار معرکه بارکن، نه در خانه پدر جا داریم نه خانه شوهر حق داریم باید همین جور به ذلت و خواری میان دو خانواده زندگانی کنیم. اگر اولاد پسر داریم باید صبر کنیم تا او بزرگ بشود آنوقت در پناه پسر خود یک زندگانی که سر بار پسر باشیم بکنیم هر کس پسر نداشت که باید عمرش را به ذلت و فقیری بگذرانند. اگر عمرم باقی باشد قانون بختیاری را می‌نویسم، حالا شرح حال خودم. بدبختی من به منتهای درجه رسید پسری که با آن همه زحمت بزرگ کردم، تمام دارائی و امکاناتم را خرج او کردم، از تمام حقوق بشری خود بواسطه راحت او گذشتم حالا آنها نوعی او را تربیت و تحریک کرده‌اند که اگر من جلو چشمش بمیرم تصور می‌کنم که کفن و دفن نکند چونکه من حرکات زشت او را تمجید نمی‌کنم و از سوء حرکات او دلتنگم. بچه بدبخت من با من عداوت پیدا نموده است، نمی‌دانم چه بدبختی، چه مکافات دامن مرا گرفته که جلو چشمم پسر من رو بطرف پرتگاه عمیقی می‌رود و نمی‌توانم حرف بزنم. آنچه فکر می‌کنم سوای مقدر شده که خانه من خراب بشود والا هیچ عاقلی، هیچ دیوانه، هیچ باشرفی، هیچ بی‌شرف حرکات پسر مرا نمی‌کند امان از درد دل یک زن که نه در طفولیت پدر داشت که ناز پدر را دیده باشد، نه در جوانی شوهر داشت که عشق و مهر و محبت شوهرداری را دیده

باشد، نه برادر و خواهر داشت که امید در دنیا داشته باشد، هر کدام از اینها که روزگار مرا عقب انداخت، هر وقت فکر می‌کردم با خود می‌گفتم: اگر روزگار اینها را بمن نداد اما یک پسر داد که در موقع پیری و آخر عمر تلافی گذشته را می‌کند اگر روزگار از نعمت پدر و مادر و برادر و شوهر بی‌نصیبم کرد، تلافی این نعمت و لذت ندیده مرا پسر می‌کند. اما از بدبختی من آخرین امیدم ناامید شد زیرا که پسر خیلی بدبخت می‌باشد شدت محبت نمی‌گذارد که قبح او بگویم همین قدر بمیل من که رفتار نکرد با من فوق‌العاده بی‌محبت می‌باشد به اندازه‌ای که تحمل دیدن مرا ندارد آرزو داشتم که دو ماه با این پسر یکجا خوش باشم، ممکن نشد!

حاجی خسرو خان پسرهایم<sup>(۱)</sup> را همراه خود برد جونقان، تا سن نه و پنج سالگی نزد مادرم بودند همه جور مادری در حق آنها نمود بعد رفتند خانه پدر خودشان در میان چهارلنگ‌ها پیش عموهای خود، خلاصه مادرم آمد زنهای پدرم، عیالهای برادرم، خواهرم همه آمدند عیادت، چندین شب بودند، اما مادر شوهرم در تمام این ناخوشی‌های من بقدر یک ذره محبت در حق من نکرد.

در همه دورانی که مریض بودم یک آش بیماری برای من درست نکرد، هر چه به همه عیال می‌داد به من هم می‌داد، قاصد که از فامیلم برای احوال‌پرسی من می‌آمد نان به آنها نمی‌داد، فحش می‌داد، یک دشمنی مخصوصی با من داشت چونکه او خیلی ناقابل بود و می‌دید من بقدر خود می‌توانستم زندگانی خود را منظم کنم باعث عداوت او می‌شد. من هم در همان بیماری خرج را سوا نمودم، فرستادم همه جور اسباب زندگانی برایم آوردند دکتر کار چهل روز بود، رفت اما گفتم که این مرض بر طرف شد، باز بهار حامله می‌شود، باز بچه بعمل نمی‌آید بدبختانه هر وقت می‌رفت در پنهانی از شوهر می‌پرسید که ناخوشی سفلیس شما را گرفته است، می‌گفتم [او جواب می‌داد] ابدأ من در تمام عمر نمی‌دانم این مرض چیست، خلاصه زمستان گذشت حال من بد نبود، بهار

۱- فرزندان بی‌بی از شوهر نخست علیقلی خان چهارلنگ بختیاری محمدعلی خان و علی مردان خان بودند دو مردی که باعث سرافرازی بختیاری شدند.

که شد مادر شوهرم مریض شد، فوت کرد، خیلی خدمت به او کردم، تا که مرد خودم ایستادم او را شستن، چونکه وصیت کرده بود که موقع شستن مرا دست کلفت و عیادی‌های دیگر ندهید دخترش موقعی که او را کفن کردیم رسید همه فامیل فاتحه آمدن تمام زحمت مال من بود. باز دو ماه بود که حامله شده بودم اما باز با حال خیلی ناخوشی بودم بعد از فاتحه مادر شوهر هوا گرم شد، رفتیم سبزکوه، آنجا بچه از بارم رفت، باز رفتم به حال مرگ، حکیم ایرانی هم بود، اما معالجه نمی‌توانست با همان ضعف بیماری برای اصفهان حرکت دادند فتح‌اله خان هم همراه آمد. محمدحسین خان سپهدار فرمود فتح‌اله دلش برای ... تنگ شده است به عشق ... می‌رود اصفهان، این بیچاره را بهانه کرده است او را می‌برد اصفهان دق‌کش می‌کند، همان‌جور هم بود، دو دفعه از دستش تریاک خوردم اما فوری قی کردم از گلویم پایین نرفت. خلاصه رفتیم برای اصفهان رفتم گندمان خانه عمویم رضا قلی خان دو شب بودم خیلی از من پرستاری کردند، عمویم خیلی دلسوزی نمود، اما عمویم دختری داشت که هیجده سال سن داشت من او را بکوچکی دیده بودم، حالا که او را دیدم بنظرم مثل یک ماهی آمد واقعاً خیلی خوشگل بود، حیف که ناکام شد، شوهر نکرده فوت شد از خوشگلی گذشته مهربان، خوش‌زبان، شیرین بود، اسم او سلطان بود، خداوند لعنت کند مردم بدزبان تهمت باز را، خیلی تهمت به آن ناکام بدبخت گفتند و حال آنکه تمام دروغ بود، حیف صد حیف که ناکام شد، خلاصه دو شب خانه عمو بودیم آن دختر بدبخت چه‌ها برای من می‌کرد چه خدمت‌ها می‌نمود. بعد رفتیم پرادمبه<sup>(۱)</sup> خانه پسر عمویم حاجی ابراهیم خان. خواهرم بی‌بی ماه هم آن‌جا بود شب‌ها آنجا بودم، شب زن عمویم داد عروسش مادر ابوالقاسم مرا روی دوش گذاشت بردند حمام میان حمام از حال رفتم باز مرا به دوش کشیدند آوردند، زن عمویم مادر حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه خیلی مهربانی نمود. زن خیلی خوب، مهربان و با محبتی بود، با پدرم عموزاده بودند. خیلی زن